

شکین از آن شهرم خلعت که چون
ترسم زین چین تری آسین کل
ای جان غر دست که از راه برده
در آسین کام تو صد نام برت
که دیگران بجان عم جانان خدیجه

بر خاست کوی دو که اری کرد
گر گلشن تخیل خاری نکرده
اندیشه ای بجای خاری نکرده
آزادای طره یاری نکرده
حافظ تو اینجی ماله باری نکرده

ای سیر کوش که صاحب نظر شوی
در کسب حقایق پیش او عشق
دست از منس خود چو در آید
خواب و غمیش سر نشسته عشق دور
گر نور عشق حق بدل جانست او
از پای نابیره نور خدا شود
بنیاد هستی تو یوزر و زرس شود
یکدم بونیق بگردن شوگان مهر
رخسار یار کشود و شطری نظر

تا ترا مهر نیاشی کی راه بر شوی
مان ای سپهر کوش که روزی بگری
تا کیمیای عشق بیای و زرت شوی
آنکه رسی عشق که بخوار و غم شوی
بایده که آفتاب فلک خود بر شوی
در راه دو الجلال چو پی پادشاهی
در دل مدار هیچ عزیز و زرت شوی
کز آب هفت بحر کوی می تر شوی
زان پس شکی در آنکه صاحب نظر شوی

کرده دست هوای دستای فضا
باید که خاک در که نظر شوی

ای دل آندم که ضرای کلکون با
در ره منزل ای که خطرات در آن
در صفای یک صدمه است به غیر آن
نقطه عشق که خودم تو همان بهوین
کاروان شیت و نو و نو ای میان
ساری نوش کن جرمه بر افکند و فنا
تاج شاهی طلی که هر ذاتی خای

حافظ از فقر مکن که که کر شتر نیست
بهر عاقل نه سپند که تو مخزون باشی

ای که در کوی خرا تا مقامی داری
ای که بازلف از خیار که اری شیب
چون به نام وفا که چه شبانت بود
کریمی صنی رسم غفای می دهند

چم وقت خودی از دست بجای
و صنعت با که خوش می و شادی
میگم شکر که در خواب ددای داری
تویی ای دوست و پیش پیر غافل ای

کدرت